

گفت‌وگوی امید روحانی با

سید مرتضی آوینی

۴



بامقدمه‌ی امید روحانی

● مقدمه‌ی ناشر

امروز که نزدیک به ربع قرن از شهادت سید مرتضی آوینی می‌گذرد تصویری «رسمی» و کم‌وبیش کلیشه‌ای از شخصیت و تفکر این شهید در جامعه شکل گرفته که مانع از مواجهه‌ی بی‌واسطه‌ی مخاطب، خصوصاً نسل جوان با او و اندیشه‌اش می‌شود. در این شرایط طرح مجدد دیدگاه‌ها و بازخوانی آثار او امری ضروری به نظر می‌رسد.

نشر واحه از این منظر نگاهی دوباره به آثار آوینی افکنده و تصمیم گرفته تا در کنار انتشار مجموعه‌ی آثار او به شکل سنتی، تعدادی از پخته‌ترین مطالب نگارنده را نیز، به صورت جداگانه در قالب تکنگاری و همراه با تصاویر مرتبط منتشر کند. مطالب برگزیده خوش‌خوان و جذاب‌اند و در عین حال جامعیت دارند، به همین دلیل فهم و ورود به جهان‌شان لزوماً نیازمند مطالعه‌ی کل آثار نیست. در انتخاب مطالب به تنوع موضوعی آنها نیز توجه شده و سعی کرده‌ایم مجموعه‌ای جامع ارائه کنیم که مقولات مختلف را در بر بگیرد، از جمله نوشته‌های مرتبط با انقلاب اسلامی و امام (ره)، گفتار متن‌های مجموعه‌ی مستند روایت فتح، و نوشته‌هایی با موضوع هنر مثل مقالات سینمایی و مقالاتی در باب نقاشی و هنرهای تجسمی و ادبیات. در این مجموعه مطلبی با عنوان «نامه‌ای به یک دوست قدیمی» هم آمده که برای اولین بار (پس از

چاپ در ماهنامه‌ی سوره) منتشر می‌شود. با این امید که هر کتاب وجهی متمایز از تفکر آوینی را انعکاس دهد به نحوی که از هم‌نشینی آنها نهایتاً تصویری یک‌پارچه شکل بگیرد؛ تصویری که اگرچه کامل نیست اما شاید اندیشه‌ی شهید سید مرتضی آوینی را از قالب رسمی یا از میان قفسه‌های خاک‌خورده‌ی کتاب‌خانه‌ها خارج کند و اشتیاق نزدیک شدن به عالم او و مطالعه‌ی کل آثارش را در نسلی دیگر برانگیزد.

گفت‌وگو با سید مرتضی آوینی توسط امید روحانی انجام گرفته و در اردیبهشت ماه ۱۳۷۱ با عنوان «سینما، تکنولوژی و ساختار هویتی برای انسان نو» در مجله‌ی «فیلم» منتشر شده است. نشر واحه نیز آن را در جلد سوم کتاب «آینه‌ی جادو» با همین عنوان به چاپ رسانده است. قالب مصاحبه و نیز نکته‌سنجی آقای روحانی در طرح سؤالات موجب شده که بسیاری از مباحثی که شهید آوینی در جلد اول کتاب «آینه‌ی جادو» مطرح کرده است، در این جا توضیح و تفصیل پیدا کند و درک آنها برای مخاطب علاقه‌مند به سینما ساده‌تر شود. آقای روحانی لطف کرده و به درخواست ناشر مقدمه‌ای به این گفت‌وگو افزوده‌اند که به توضیح شرایط اجتماعی و فرهنگی آن روزها و شرح آشنایی‌شان با سید مرتضی آوینی می‌پردازد و بحث را ملموس‌تر و خواندنی‌تر می‌کند.



● مقدمه

■ یک

سال ۱۳۶۹ بود، به گمانم یا شاید ۱۳۷۰. سن و سال با آدم چه‌ها که نمی‌کند. اتفاق‌های خوب کم‌کم از یادها می‌روند. زمان همه چیز را می‌شوید و با خود می‌برد. اما همه‌ی چیزهای بد و ناگوار که کمابیش به یاد آدم می‌ماند و به یاد من هم مانده است، آزاردهنده‌اند. این یکی، که یادآور مرگ غریبانه‌ی زنده‌یاد مرتضی آوینی است - هرچند با یافتن دوباره‌ی گم‌شده‌ای یعنی یک آشنای قدیمی همراه است - به یاد من مانده است و نه کمابیش که همه‌ی لحظاته‌ش؛ به وضوح، روشن و بی‌خدشه. شاید یکی دو تاریخی پس و پیش به ذهن بیاید اما کلیت همان است. من در آن سال‌ها، گیریم بین ۶۷ تا ۶۹، پس از ۱۰ سال دوری از عرصه‌ی فعالیت‌های مطبوعاتی و فرهنگی و هنری، سعی کردم کم‌کم برگردم. در آستانه‌ی دهه‌ی ۱۳۶۰ به ادامه‌ی کار علمی‌ام برگشته بودم و هفت هشت سالی را تماماً به آن اختصاص داده بودم. البته همه چیز را تعقیب کرده بودم: نشریات را، جدال‌های قلمی، رقابت نرم و ظریف «آدینه» و «دنیای سخن» را، «کیهان فرهنگی» و «کیان» را، ظاهر شدن حلقه‌ی روشنفکران مذهبی را و همه‌ی رویدادهای حوزه‌ی هنری را...

افول فارابی، آمدن نسل جدید فیلم‌سازان و ... از این قبیل تنقلاّت فرهنگی. به بعضی محفل‌ها هم سر می‌زدم، مثل کلاس داستان‌خوانی زنده‌یاد گلشیری و جلسه‌های براهنی، هرچند وقتش را نداشتم و باید زندگی از نو ساخته‌ای را سر و سامان جدی می‌دادم. زندگی بعد از جنگ آغاز شده بود و رنگ‌هایی هرچند مات و متالیک، داشت جای خاکستری‌های دودزده‌ی شهری دودی، قیری، کثیف و جنگ‌زده را می‌گرفت. شهری داشت پامی گرفت که مقدمه‌ی همین بود که حالا هست. اوقاتی از وقتم پشت و پزیر کتاب‌فروشی‌های روبه‌روی دانشگاه می‌گذشت که سر راه از محل کار به خانه بود. به نگاه کردن به کتاب‌های تازه و ترجمه‌ها و تألیف‌ها و آدم‌های تازه‌آمده، و شب‌ها، بعد از پایان بحث و آغاز نیمه‌شب، به تورق و خواندن و مذاقه و جا دادن این و آن و تماشای نسلی که داشت می‌آمد و لنگ‌لنگان. هنوز دنیای رنگارنگ و دلپذیر نگارخانه‌ها کاملاً مستقر نشده بود و تئاتر در برزخ بنیان‌کن پس از انقلاب مانده بود و نسل تازه‌ای به راه نیفتاده بود که بعدتر و اکنون، شب‌ها را اشغال می‌کند و گاهی به شعفام هم می‌آورد. سینما هنوز در پله‌ی تعریف‌های فراموش‌شده و آرمان‌های تعریف‌نشده و بی‌مصدق‌های معین مانده بود. بحث‌های «سینمایی اسلامی» جای خود را به چیزی مناقشه‌آمیزتر داده بود که نه اولی از حد مقالاتی کلی‌گویانه و بی‌ربط فراتر رفته بود و نه دومی حتی به طرح مسئله رسیده بود.

من که مثلاً از سال ۱۳۶۷، بسته و گریخته یادداشت‌هایی به ماهنامه‌ی «فیلم» داده بودم، با اصرار و پایداری دوست نازنین‌ام خسرو دهقان - که بخش بررسی کتاب‌های سینمایی را اداره می‌کرد - سرانجام پذیرفتم که بعد از او و در غیاب او و با اجازه‌ی او همان بخش را اداره کنم.

■ دو

دبیری یا اداره‌ی بخش کتاب، به گمانم، دو سالی ادامه یافت و اتفاقاً بسیار پرحادثه و پر از گرفتاری هم از آب درآمد اما اتفاق مهم‌اش، یا یکی از دو سه اتفاق مهم‌اش دیدار من بود با زنده‌یاد مرتضی آوینی.

به فراخور کارم، کتاب‌های سینمایی محدودی را که منتشر می‌شد می‌خریدم یا گه‌گاه ناشران می‌فرستادند یا به هر حال تهیه می‌شد. کتاب‌ها بسیار اندک بود. آن‌چنان انگشت‌شمار که برای انتخاب بهترین کتاب سال مثلاً، به فهرستی بیش از ۲۰ جلد نمی‌رسیدیم، از هر نوع و زمینه‌ای، از گونه‌های مختلف، از فیلم‌نامه و خاطرات و گه‌گاه کتابی تحلیلی، یا گاهی هم چیزی دندان‌گیر و جذاب که به کار می‌آمد.

یکی از کتاب‌هایی که سروکله‌اش روی میز مسعود مهرابی، مدیر مسئول ماهنامه‌ی «فیلم» پیدا شد تا مثلاً به من بدهد، کتاب اول زنده‌یاد مرتضی آوینی بود، «آینه‌ی جادو»، که راستش پشت ویرین‌ها دیده بودم اما فکر می‌کردم که مجموعه‌ی همان سرمقاله‌ها و مقاله‌های اوست که همه را کمابیش خوانده بودم و به هر حال، در قالب کتاب، لااقل در بار اول، جلب نشده بودم که بخوانم. در این فاصله مهرابی ظاهراً کتاب را تورقی کرده بود و گفت که یکی دو مقاله‌ای را خوانده است و گفت که حالا که به صورت کتاب در آمده، بیش از شکل مقاله و سرمقاله‌ها او را جلب کرده است.

کتاب را بردم و به تدریج خواندم و خب، اندکی متعجب شدم. در میان مذهبی‌ها کتاب‌های اولیه‌ی محسن مخملباف، و بعد جزوه‌ی معروف و اندکی مضحک‌اش درباره‌ی میزانشن‌های ناگزیر و تکنیک‌های لازم برای رد شدن از ممیزی‌های جمهوری اسلامی در پرهیز از نمایش

ارتباط عاطفی بین مادر و فرزند، خواهر و برادر و... را خوانده بودم که به نظرم چندان جدی نیانده بود. تا آن موقع، هیچ چیز جدی، متفاوت، تحلیلی و البته چنین دموکراتیک ندیده بودم، نخوانده بودم.

در سال‌های اولیه‌ی انقلاب البته، روزنامه‌ها پر بود از مقالاتی درباره‌ی اقتصاد اسلامی و بانکداری اسلامی از بُعد اقتصادی‌اش و بسیاری دیگر از مسایل و معضلات اجتماعی که می‌کوشیدند برای‌شان راه‌حل‌های اسلامی پیدا کنند و البته مقالاتی درباره‌ی سینمای اسلامی و از جمله مقالاتی از آقای کلهر و زنده‌یاد قویدل (به گمانم) و بسیاری کوشش‌های جسته و گریخته و تبیین اصول و قواعد و تمهیداتی به قصد رسیدن به چیزی گنگ و پیچیده و مبهم و چندمجهولی به نام سینمای اسلامی، و البته بعدتر پیدایش اصطلاحی معقول‌تر و البته همان قدر گنگ و مبهم به نام سینمای ملی،... اما کتاب زنده‌یاد آوینی از این حرف‌های کلی و مجهول و مبهم نمی‌زد، بلکه در واقع کوشش نویسنده‌ای پرسشگر، محقق‌ی در آغاز راه به نظر می‌آمد که از ابتدا، از لحظه‌ی کشف چرخ دارد سعی می‌کند سینما را تعریف کند یا در واقع مثل آدمی که تازه پدیده‌ای نو و جدید به نام سینما را دیده و شناخته و مجذوبش شده می‌خواهد آن را بفهمد، درک کند، ضوابط و معیارها و اصولش را بشناسد و به بقیه‌ی نابلدها و پرسشگران و مخالفان سینما، معنی و ارزش و مفهوم و وجوب و ضرورت و اهمیت‌اش را بازگو کند و البته برای شرایط جدید و پیدایی ارزش‌های کهن و به‌ویژه از منظر دین و اعتقاد، آنها را بازخوانی و تبیین نظری و عملی کند - در حالی که تا همان زمان بیش از ۷۰ فیلم مستند و گزارشی ساخته بود و سینما را به شکل عملی خوب می‌شناخت - و همراه با آن، مباحثی

در زیرساخت‌ها و فضا‌های سفید میان سطور بود که جذاب‌تر از خود بحث سینما بود و پرسش برانگیزتر یا دست‌کم برای من چنین بود، یعنی نقش تعیین‌کننده‌ی غول تازه از راه رسیده‌ای به نام تکنولوژی (آی‌تی، نانو، لیزر)، رسانه‌های جمعی جدید و کامپیوتر که کم‌کم داشت خودش را تحمیل می‌کرد و از یک وسیله‌ی تزئینی در میزک کناری در گوشه‌ای از میز اصلی، روی میز می‌آمد و تق‌تق کلیدهای آن و صدای بالا آمدن برنامه‌ی عامل «داس» داشت به صدایی جذاب بدل می‌شد. دست‌کم می‌شد حس کرد که دارد جلو می‌آید، مطرح می‌شود و ذهن آدم‌هایی مثل آوینی و خیلی‌های دیگر را اشغال می‌کند.

■ سه

حرف‌های آوینی از جنس دیگری بود، نه از جنس حرف‌های دیگرانی که راه‌حل را در تکفیر، در مُرده‌باد و زنده‌باد و اعدام باید گردد و نابود باید گردد می‌دانستند، یا تنها این شکل از راه‌حل را بلد بودند یا آموخته بودند. حرف‌هایش با کسانی که مشکل را می‌خواستند در خیابان‌ها و معابر و با کاتر حل کنند فرق داشت، یا با تهمت زدن به گذشته‌ای دور یا انگ زدن به نماز و روزه و میزان اعتقادات آدم‌ها و عقایدشان و یا با هر وسیله و شکل دیگری. این‌جا آدمی بود که معلوم بود خواننده است و دیده است و شنیده است و از همان ابتدا به همه‌ی چیزهای مستقر و مقرر و از پیش تعیین‌شده‌ی خاکی و دنیایی و غرب و شرق به دیده‌ی تردید می‌نگرد. به استقرارهای تاریخ تمدن یا تاریخ‌های نگاشته‌شده، تعریف‌های پیشین، حرف‌های عام حقیقت و واقعیت انگاشته‌شده شک معقول دارد. در واقع به همه‌ی آن‌چه که تمدن غرب یا غرب شرق‌زده

به عنوان اصول مسلم فرهنگ و هنر و اجتماع، بدیهی و اثبات شده می‌داند، شک می‌کند، پرسش می‌کند، و می‌خواهد آنها را از اساس بداند و بپرسد و بازتعریف کند. درست است که می‌خواهد چرخ را دوباره اختراع کند یا از تولد خورشید شروع کند اما همین دیدگاه در آن سال‌ها که همه چیز انگار در جهت عکس این گزاره، یعنی نفی کامل هر چیز از غرب آمده و کل تمدن و هنر و فرهنگ غرب، از پیش تعیین شده و نوشته شده به نظر می‌رسید، اگر نه درست، دست‌کم معقول و قابل ستایش بود و طبعاً بسیار قابل احترام. هرچند گه‌گاه به پرسش‌های ذهنی‌اش، از میان یکی از پاسخ‌های محتمل، آن جوابی را می‌داد - یا انتخاب می‌کرد - که دوست داشت و می‌پسندید، اما در هر حال می‌کوشید پاسخ‌اش، این انتخاب را با استدلال ثابت کند یا منطقی جلوه دهد.

■ چهار

مرتضی آوینی در حوزه‌ی هنری بود. می‌گفتند که تنورسین فرهنگی (۹) حوزه و نظام است. همه‌ی این‌ها حرف‌هایی بود که آن سال‌ها می‌زدند و تا سال‌های بعد هم نوع رایج قضاوت عام بود، از هر دو سو. اما در آن سال‌ها، حوزه‌ی هنری در خط‌کشی‌های مرسوم، برای ما که مثلاً آن طرف یک خط فرضی خودی - غیر خودی، زندانی بخش غیر خودی‌ها بودیم طبعاً شبیه دژی مستحکم بود. آن‌جا جایگاه اصول‌گراها، مبارزها، آرمان‌گراها، حزب‌اللهی‌ها، ایدئولوژیست‌ها و... بود و همه‌ی ما غیر خودی، مطرودان غرب‌زده‌ی عقب‌افتاده، دشمنان انقلاب و ستون پنجم و... بودیم که از سر لطف و رأفت به ما حق زندگی داده شده بود. دوران، دوران «عروسی خوبان» بود؛ دوران بازگشت بچه‌های جنگ

به شهر و سردرگمی اغلب آنها از چیزهایی که می دیدند، از راه افتادن شادروان رسول ملاقلی پور خشمگین نازنین و آمدن احمد رضا درویش که همان قدر خشمگین بود اما سعی می کرد خشمش را کنترل کند و پیدایش فیلم هایی که بعدتر به فیلم های به اصطلاح اجتماعی شهری بدل شدند و سعی در تصویر کردن چهره ی شهری داشتند که در آستانه ی تغییر بود، داشت بزرگ می شد و حس می شد که اتفاق ها در راه اند، و همه ی این ها را می شد در همه جا دید؛ در روزنامه ی رنگی «همشهری»، در «سلام»، در «کیهان فرهنگی»، حلقه ای که بعدها به «حلقه ی کیان» شهرت یافت، در خود «سوره»، در فروشگاه های تازه پیدا شده، در رنگ زدن شهر و گلدان های پای پل های هوایی و ده ها جلوه ی دیگر.

اما من هم آدمی نبودم که خط کشی های مرسوم آن سال ها را خیلی جدی بگیرم یا دست کم به آنها تن بدهم. بنابراین آماده ی شکستن استقرارها بودم. آماده ی رد شدن از خط های قرمز ذهنی و رد شدن از منہیات ترسیم شده ی جعلی. وقتی پیشنهاد گفت و گو با زنده یاد آوینی را به مسعود مهرابی کردم که او هم هیچ گاه آدمی دُگم - دست کم در آن سال ها - نبود نه فقط پذیرفت و تشویق کرد بلکه خواست که وقتی قرار گذاشتم او را هم خبر کنم که بیايد و گفت و گو را دوتفره انجام بدهیم.

■ پنج

طبعاً اولین فکر این بود که تلفن کنم برای تقاضای مصاحبه و قرارى بگذارم. فکر کردم که با توجه به خط کشی ها، شاید او هم مثل همه ی آن طرفی ها جواب منفی بدهد که خب، با تلفن دیگر راهی برای راضی کردن باقی نمی ماند، یعنی قرار گذاشتن با آدمی که نمی شناسم

(که فکر می‌کردم نمی‌شناسم‌اش، دست‌کم تا لحظه‌ای که دیدم‌اش) با تلفن به انجام نمی‌رسد. نمی‌دانستم آداب قرار گذاشتن برای مصاحبه از طریق تلفن برای دوستان آن ور خط مرسوم است یا نه. در هر حال، محل حوزه یا درواقع محل دفتر «سوره» و آوینی را که تقاطع نریا و ویلا - سمیه و نجات‌اللهی - بود می‌دانستم و مرتب از آن‌جا رد می‌شدم. آن‌جا جزو مربع زندگی من بود. روزی، بی‌اطلاع و سرزده، ساعت ۳ یا ۴ بعدازظهر در را باز کردم و وارد راهرو دراز ورودی شدم که در انتها، نزدیک در آسانسور و راه‌پله‌ها، میز نگهبانی بود و جوانی به عنوان نگهبان یا مسئول دفتر یا هر سِمَت دیگری، از همان لحظه‌ی ورود طوری نگاهم کرد که انگار یک موجود فضایی از فضای لایتناهی آمده، و پس از پرسش و پاسخی کوتاه سرانجام گوشی تلفن را برداشت و با بالا - که نمی‌دانستم کجاست و کی - تماس گرفت که آقای یا برادری از مجله‌ی «فیلم» آمده و می‌خواهد برادر آوینی را ببیند و ظاهراً جواب آن‌قدر سریع و صریح بود که با اندکی احترام آسانسور را نشان داد و طبقه را، یا شاید راه‌پله را، جوان هم گناهی نداشت. من به سبک آن روزها، شبیه بقیه‌ی مراجعان لباس نیوشیده بودم، یعنی شلوار خاکی‌رنگ یا دودی یا خاکستری و پیراهن سفید یا سیاه روی شلوار و یکی دو تا انگشتر در دست‌ها و... ریش داشتم که الان هم بالای ۴۵ سال است که دارم اما کاملاً آشکار بود که این جنس ریش از جنس ریش‌های مورد قبول او و بقیه نیست، ایدئولوژیک نیست.

■ شش

و سرانجام در اتاقی باز شد و من وارد شدم. مردی درست

هم‌سن و سال خودم، با چهره‌ای دلپذیر و موهایی آشفته، البته اندکی جدی و با نگاهی پرسشگر روبه‌رویم بود. کمی با تردید و اندکی با احتیاط، با هم دست دادیم. او هم همان لباسی را به تن داشت که همه داشتند: شلوار خاکستری یا دودی (درست یادم نیست) و پیراهن دودی با یقه‌ی بسته و پیراهن روی شلوار و کتی که به چوب‌رخت آویزان بود، یعنی کاپشنی خاکی‌رنگ. تسبیحی روی میز و مقداری کاغذ و قلم و کتاب و مجله، و معلوم بود در حال نوشتن، تا قبل از ورود من. در هر حال نگاه‌اش گرم بود. به نظرم آشنا آمد، خیلی آشنا اما هرچه در طول آن روز به ذهن‌ام فشار آوردم چیزی به یادم نیامد. می‌دانستم که جایی دیده بودم‌اش، در دورها، سال‌ها قبل، کجا؟ یادم نمی‌آمد. سال‌هایی بود که انگار تاریخ ورق خورده بود. آدم‌های گذشته به گذشته سپرده شده بودند و آدم‌هایی تازه به جغرافیای ذهنی و حسی آدم‌ها - دست‌کم من - وارد شده بودند.

بعد از دو سه دقیقه‌ای موضوع دیدار را شرح دادم، با اندکی طول و تفصیل که من کی هستم و چه کار می‌کنم و کدام بخش را اداره می‌کنم، و توضیح داد که می‌داند و می‌خواند و این‌که به خاطر کتاب‌اش می‌خواهم مصاحبه‌ای برای نشر در مجله‌ی «فیلم» انجام بدهم و بی‌هیچ مکث و تأمل و هیجان‌زدگی پذیرفت و پرسید کی؟ خوب، توضیح دادم که من در هر حال در اختیار شما هستم و هر موقع که شما بخواهید، و فوراً گفت چرا همین حالا نه؟ و من آماده نبودم، یعنی دستگاه ضبط و نوار همراهم نبود که فوراً گفت این‌که مسئله‌ای نیست و طبعاً کسی را صدا زد که دستگاه ضبط دستی نشریه را بیاورند و دو عدد نوار، و به اتاق دیگر رفتیم و یک فلاسک چای و دو لیوان و قند، و نشستیم. با

حوصله بود و بردبار. دقیق و مفصل و با توضیحات کامل حرف می‌زد. می‌فهمید - یعنی فهمیده بود - که من به چالش آمده‌ام و دوست داشت، فرار نمی‌کرد. هیچ‌گاه در طول آن یک سالی که بعد از این گفت‌وگو با او گذشت از هیچ بحث و جدلی فرار نکرد - نه آن روز که با استراحتی کوتاه به سه ساعت انجامید و نه روزهای بعد و گفت‌وگوهای بعدی، و هرگز عصبی نشد، از جواب هیچ پرسشی فرار نکرد. انگار هر پرسشی، پرسشی است غایی برای حل همه‌ی معضلات حیات و معرفت و حکمت، و آزمونی برای ذهن‌اش که خود را به محک بگذارد و بسنجد، و گیر و بندها را بیابد و نقاط خالی را پر کند. خودش انگار همه‌ی این پرسش‌ها را در ذهن داشته و حالا وقتی کسی آنها را می‌پرسد خوشحال می‌شود که پیش‌تر به آنها فکر کرده است. انگار خودش مجموعه‌ای از پرسش‌ها بود که دوست نداشت فقط در خلوت خود برای‌شان پاسخی بیابد بلکه پیش‌تر می‌پسندید که در چالشی با یک رقیب یا یک مخالف به پرسش یا چالشی ذهنی برسد و در آن لحظه‌ی تعیین‌نشده، به طرزی تصادفی کسی رسیده بود و او حالا فرصت این بحث و جدل را مغتنم می‌شمرد.

■ هفت

موضوع اصلی بحث و گفت‌وگو یا علت مصاحبه ظاهراً کتاب «آینه‌ی جادو» بود اما در اصل این نبود. موضوع به ذهنیت نویسنده و جهان‌بینی او برمی‌گشت. مقالات آقای آوینی پر بود از اشاراتی ضمنی به تکنولوژی و ورود تکنولوژی، سینما به مثابه یک رسانه‌ی فرهنگی جمعی و نه یک فرم هنری، و طبعاً برای من جالب بود که کسی که مارشال مک‌لوهان را

می‌شناسد و نظرات اش را معتبر می‌داند و به آن استناد می‌کند و از نظرات او به عنوان شعار استفاده می‌کند، با من به چالش برخیزد درباره‌ی همه‌ی موضوع‌هایی که ذهن خود من را از سال‌ها پیش به خود مشغول کرده بود و چه کسی بهتر از «یک بچه‌مسلمان انقلابی» که می‌شد با او بحث کرد. خود او هم در واقع این مباحثه‌های طلبگی را می‌پسندید. سؤال من طبعاً این بود که چگونه آدمی که به ساحت دهکده‌ی جهانی باور دارد و وسعت فکری و دامنه‌ی نظرات اش مبتنی بر دانش و سواد و خواندن و استنباط اش بر جهانی شدن، یونیفرم شدن فرهنگ و جهان تا این حد مستقل و بسیط است و از پرسش‌های اساسی آغاز می‌کند، می‌تواند پشت کامپیوتر بنشیند و در جهان‌های مجازی سیر کند، در جهانی چنین ماتریالیستی زیست کند و بعد کامپیوتر را «استند بای» کند و سجاده را پهن کند و نماز بخواند و مثل همه‌ی نمازخوان‌ها نگران شک بین ۱ و ۲ باشد و بعد دوباره پشت همان کامپیوتر بنشیند و ادامه دهد. همین‌ها را هم گفتم و پرسیدم و طبعاً او نه فقط با بردباری شنید بلکه با پذیرش این اعتقاد که تکنولوژی خودش یک شریعت است، جواب داد که او هم فکر نمی‌کند که این دو قابل جمع‌اند، و در ضمن با لگد زدن به کامپیوتر به عنوان محصول تکنولوژی غرب کار درست نمی‌شود. و من طبعاً می‌خواستم ثابت کنم که در جهان تکنولوژیک معاصر به ساحت دین لطمه می‌خورد یا باعث ایجاد شک می‌شود و یا سرانجام این تکنولوژی است که پیروز می‌شود و از این حرف‌ها... خود من هم مثل او فکرهای بلندم را به عنوان پرسش طرح می‌کردم و در واقع پاسخ او مهم بود چرا که مثل دو طلبه شده بودیم؛ من مخالف‌خوان و او به قصد اثبات به... به خودش و به هر مخاطبی و درواقع در پی کشف حقیقت. او از

هیچ کدام از واژه‌ها و مفهوم‌های «همزیستی» و «همنوایی» یا هر اعتبار مشابهی بهره نمی‌برد. هیچ کدام هم نمی‌خواستیم چیزی را اثبات کنیم. اگر هم در شروع بحث قصد من مثلاً نوعی اثبات بود، از همان میانه به مسیری رفت که باید می‌رفت و تا انتها رفت.

بحث طولانی شد، در واقع هوا تاریک شد و وقتی سرانجام قطع‌اش کردیم به خاطر تاریکی هوا بود و تعطیلی دفتر و پایان یافتن نوارهای خام و خستگی. دو سه روز بعد، متن پیاده‌شده را بردم که بخواند و تصحیح کند که همان‌جا نشست و تصحیح کرد و داد. یادم هست که متن چاپ‌شده‌ی مصاحبه با یادداشت ابتدایی من و بدون چاپ عکس، به نظرم بیش از ۱۲ صفحه‌ی نشریه را گرفت که نه حروفش درست بود و نه تیتروهایش و چه بازتاب‌ها که نیافرید، از هر دو سو، برویچ‌های مجله اعتراض داشتند که چرا تا این حد به حرف‌های کسی بها داده شده که خودش وسیله‌ی بیان دارد، نشریه دارد، کتاب چاپ می‌کند، و طبعاً آن‌وری‌ها هم به او اعتراض داشتند که چرا با موجود معلوم‌الحال بدسابقه‌ی غیرمذهبی‌ای گفت‌وگو کرده و اجازه داده است تا مصاحبه‌اش در آن نشریه‌ی کذا و کذا چاپ شود.

■ هشت

حالا پس از ۲۵ سال وقتی به آن گفت‌وگو و حرف‌هایی که زدیم فکر می‌کنم تعجب می‌کنم که چگونه با همه‌ی پیشرو بودن‌مان، با همه‌ی تابوشکنی‌مان، با همه‌ی نوآور بودن و شجاعت و جسارت‌مان و همه‌ی آن ذهن روشن و باز او و آینده‌نگری‌مان، فکر آینده‌ای را نکردیم که روشن بود دارد می‌آید. شریعتی تازه داشت می‌آمد که همه چیز را زیر

و رو می کرد. بستری بود برای قوت بخشیدن به همه چیز و نه نابودی آن. تکنولوژی آی تی، رسانه ها و همه ی علوم و فنون وابسته به آن همه چیز را به خود می پذیرفت و پذیرفت و به آن قدرت داد و قوت بخشید و در پس استحاله ی چیزی - دست کم تا این لحظه - نبود و نیست. ما فکر روزی را نمی کردیم که بسیاری از آن پرسش ها دیگر لزوم طرح شدن ندارد.

ما هیچ کدام حرف اثبات شده ای نداشتیم. در واقع فکرهای بلندمان، پرسش های اساسی مان درباره ی آینده، سینمای ایران، فرهنگ ایرانی، هویت ایرانی و نقش تکنولوژی، رسانه، جهانی شدن، برهم خوردن هویت فرهنگی، انسان چهل تیکه (به قول استاد شایگان)، تفکر التقاطی و ... را بی ویرایش و بی واسطه و بی درک درست از آن چه می گویم مطرح می کردیم و در حد استنباط هایمان در میان می گذاشتیم، اما در هر حال، این ها فقط پرسش هایی بودند در زمانه ی عسرت، و به یاد داشته باشید که همه ی این حرف ها بعد از وقوع انقلابی بود که مردم در آن نیاز روحی شان به ارزش های دیرین و کهن را منفجر کردند، به قهر سنت های کهن و ارزش های دیرپای راستین شان رفتند و از آینده ی مدرنیستی شان تبری جستند و تصمیم گرفتند که به خویشتن و به دانسته های داشته و درون رخنه کرده برگردند و حالا، در آستانه ی دهه ای جدید، دوباره تک تک ارزش های مدرن را ارزیابی و انتخاب کنند. ما در آستانه ی چنین زمانی، در پایان جنگ، در فراغ بال، در زمانی که مردم می خواستند نه در ادامه ی آن مدرنیسم پیشین، بلکه با آرامش و طمأنینه، هر آن چه را که می آید بررسی و انتخاب کنند، ما - من و زنده یاد - هجوم دنیایی جدید را به پرسش می آوردیم و از این می ترسیدیم که آن چه در

حال آمدن است در واقع همه چیز را بشوید و ببرد. ما پس از ۱۰ سال نشستیم تا راجع به آینده‌ای صحبت کنیم که در پیرامون نزدیک‌مان هنوز نبود اما نوید حضور بلا مانع‌اش را اعلام می‌کرد. من در بیرون گود (یا شاید درون گودی دیگر)، یک روشنفکر اندکی کنجکاو و پرسشگر و او به عنوان یک انقلابی بسیجی مخلص مسلمان دوا تشه‌ی بسیار معتقد، و هر دو در سلوک فکری مشترک و در پی جواب‌هایی نامعلوم و مجهول.

■ نه

در این اولین و (فعلاً) تنها گفت‌وگو با زنده‌یاد آوینی، به ذهن باز و مسلط، دانش گسترده، قدرت استنباط و البته تحمل و پذیرش نقد، و پرسش و پاسخ طلبه‌گونه‌اش برمی‌خوریم و به این قدرت و توانایی که حرف‌ها را بشنود و پاسخ‌ها را در یک مباحثه بیابد و بسنجد. اما نکته‌ی دیگر، تازگی و طراوت مصاحبه است که هنوز بعد از ۲۵ سال امروزی و معاصر می‌آید؛ حرف‌هایی بی‌زمان و بی‌مکان درباره‌ی هویت فرهنگی، حکمت در هنر و سینما و کوشش برای تعالی آن. این که سینما در چنین عرصه‌ای باید چگونه باشد (که جوابی برایش روشن نمی‌شود هرچند همه‌ی اما و اگرها گفته می‌شود) و یا بهتر است چگونه باشد (که نشد، و هردو می‌دانستیم که نمی‌شود) یا باید کوشش شود که از دست‌اندازها و چاله‌ها و چاه‌های پیش رو سالم بگذرد (که در بسیاری از موارد نگذشت) که هویت فرهنگی و ایرانی یعنی چه و از چه موانع و سوانحی باید عبور کند و این که خلق و خوی ایرانی و فرهنگ خاص‌اش چگونه به عنوان مهم‌ترین عامل بازدارنده، می‌تواند به این مسیر لطمه بزند. جالب این جاست که هرچند بسیاری از موارد و مسایلی که در

مقالات کتاب «آینه‌ی جادو» طرح شده بود، مثل نقش و اهمیت تکنیک در سینما، زبان در سینما، فرم و معنای آن و غیره و غیره... به بحث کشیده شد، بسیاری از مباحثی هم که در این گفت‌وگو به چالش رفته است، بعدها موضوع مقالاتی شد که در «سوره» به چاپ رسیدند. بسیاری از موضوع‌ها هم طرح شدند که شاید بعدها باید مورد بحث قرار می‌گرفتند، مثل معنا و مصداق حکمت در سینما، یا معنا و مفهوم سبک شخصی، فرم به مثابه شکلی از بیان دغدغه‌های شخصی هنرمند، نقش تکنیک در یافتن این زبان و بسیاری چیزهای دیگر که افسوس که میل و اشتیاق سید به شهادت مانع تبلور و مباحثه شد، هرچند بسیاری از این موارد و از جمله بحث رسانه‌ها و نقش آنها در هویت فرهنگی موضوع دست‌کم دو گفت‌وگوی بلند بعدی ما شد که نوارهایش باید جایی باشد - نه پیش من - که شاید روزی یافت و منتشر شود.

■ ده

این عجیب‌ترین مصاحبه در زمان خودش و از بهترین کارهای دوران نویسندگی‌ام (و به گمانم هنوز تازه و جذاب و امروزی و معاصر) سرانجام چاپ شد و به دوستی دیگری انجامید. روزی که به دیدن زنده‌باد رفتم تا متن پیاده‌شده از نوار را برای ویرایش ببرم، ناگهان و در یک زاویه‌ی خاص ایستادن یا نشستن او را به یاد آوردم؛ آشنای دیرین سال‌های قبل از انقلاب، سال‌های جوانی اواخر دهه‌ی ۴۰ و اوایل دهه‌ی ۵۰، در آن پاتوق شیشه‌ای رو به باغچه‌ی سرسبز مصفا‌ی مشرف به حیاط و استخر زیبا و آن میز گوشه‌ی دنج، و پسر جوان خوش‌سیمایی را که قهوه می‌خورد، مدام و سیگار می‌کشید و مدام می‌نوشت، مدام بر

دفترچه‌ای پر از خط‌خطی، و به‌ندرت همراهی داشت و یا دوستی و رفیقی، و کم حرف بود و سربه‌زیر و اندکی عبوس، و او هم احتمالاً مرا شناخت؛ پسر جوان موبلند، ریش‌بلند هیپی‌واری (مثل خودش) را که شلوغ بود و پرهیاهو و هیچ وقت تنها نبود و همیشه با عده‌ای می‌آمد و دائم حرف می‌زد، و بلند و با قهقهه می‌خندید. نه من به روی او آوردم و نه او به روی من، با این‌که گفت‌وگوی مان به یک دوستی محکم و گرم انجامید؛ از یک آشنایی و سلام و علیک و گپ‌های کوتاه به یک دوستی عمیق و گرم، و من دست‌کم هفته‌ای یک بار را به دفترش می‌رفتم و گپ می‌زدیم. این دوستی تا چند روز قبل از سفر شهادت‌اش ادامه داشت.

هنوز چشم‌های مهربان، لب‌خند شیرین و سعه‌ی صدر و بزرگواری و مناعت طبع‌اش را فراموش نمی‌کنم.

امید روحانی

بهار ۱۳۹۵